

محمود درویش
مهدی فرطوسی

مظرات و سخنرانی

محمود درویش (۱۹۴۳م) در روستای «البروه الجلیلیه» دیده به جهان گشود. این روستا در شرق شهر «عکا» قرار دارد؛ روستایی فلسطینی که اشغال‌گران اسرائیلی پس از جنگ ۱۹۸۴ آن را با خاک یکسان کردند. درویش، در کشور خود بالید و در جوانی به حزب ضد صهیونیستی؛ حزب کمونیستی اسرائیلی «راکاح» پیوست و مبارزات سیاسی را علیه آن رژیم آغازید. وی به خاطر باورهای سیاسی بارها زیر فشار نیروهای اسرائیلی قرار گرفت. به زندان افتاد و در سال ۱۹۹۲ نیز به اقامت اجباری در خانه‌اش محکوم شد.

خاطرات خود را در دو کتاب به نثری شیوا نوشت: «یومیات الحزن العادی» (۱۹۷۶) و «ذاکره النسیان» (۱۹۸۷). موضوع کتاب «ذاکره النسیان» هجوم رژیم صهیونیستی به بیروت در سال ۱۹۸۲ می‌باشد.

درویش در عمان اقامت دارد و سردبیر مجله ادبی «الکرمل» است که چندی متوقف شد و از سال ۱۹۹۷ برای دیگر بار در «برام الله» فلسطین به چاپ می‌رسد. از کتاب‌های او است:

- اوراق الزیتون (برگ‌های زیتون)
- عاشق من فلسطین (عاشقی از فلسطین)
- آخراللیل (انتهای شب)
- حبیبی تنهض من نومها (معشوقه‌ام از خواب برمی‌خیزد)
- العصافیر تموت فی الجلیل (گنجشگان در «جلیل» می‌میرند)
- احبک، او لا احبک (تو را دوست می‌دارم و یا تو را دوست نمی‌دارم)
- محاوله رقم ۷ (تلاش شماره ۷)
- تلک صورتها و هذا انتحارالعاشق (آن عکس لوست و این انتحار عاشق است)
- اعراس (عروسی‌ها)
- مدیح الظل العالی (ستایش سایه بلند)
- هی اغنیه، هی اغنیه (او ترانه‌ای است، او ترانه‌ای است)
- اری ما ارید (آنچه را که می‌خواهم، می‌بینم)
- احد عشر کوکیا (یازده ستاره)
- دیوان محمود درویش (دیوان محمود درویش) «دو جلد» و...





۱

دخترک/ فریاد

بر ساحل دریا دخترکی است که خانواده‌های دارد
و خانواده، خانه‌ای دارد با دو پنجره

و یک در ...

در دریا ناوی به شکار مردم وقت می‌گذراند

بر ساحل دریا: چند نفر

روی شن‌ها می‌افتند،

و دخترک دمی نجات می‌یابد

زیرا دستی از مه ...

دستی که آسمانی می‌نمود،

او را نجات داد.

دخترک فریاد زد:

پدرا!

پدرا! برخیز که باز گردیم،

دریا جای ما نیست!

پدرش

که بر سایه‌اش غلتیده بود،

او را پاسخی نگفت.

در تندباد غروب

خون، ابرها را فراگرفت

و نخلستان را نیز

فریاد،

دخترک را زمین برگرفت

به دورتر از ساحل دریا

دخترک در شب صحرا فریاد زد

پژواک را اما، پژواکی نبود

و او خود فریادی ابدی شد

در خبری فوری

که دیگر خبری فوری نبود

آن دم که هواپیماها باز گشتند

تا خانه‌ای را بمباران کنند

که دو پنجره دارد

و یک در ...



۲

مگس‌های سبز

چشم‌انداز، همان است، همان... تلبستان و عرق‌ریزان و رویایی کوتاه‌بین که
از دیدن آن سوی افق درمی‌ماند، و امروز بهتر از فرداست... اما این قربانیان‌اند
که نو می‌شوند... هر روز از نو زاده می‌شوند. زمانی که برآن‌اند تا بیمارام‌اند،

مرگ، آنها را از خوابشان، به سوی خوابی بدون رویا، می‌ریابد.

اعداد، بی‌ارزش‌اند. هیچ کدام از دیگری یاری نمی‌جویند: صداهایی که به

دنبال واژگان می‌گردند و پژواک، آشکار و زخم‌زننده باز می‌گردد: کسی

نیست، ولی کسی می‌گوید: «این حق قاتل است که از شهوت کشتن دفاع

کند.» قربانیان اما، هرچند با تأخیر، بانگ برمی‌آورند: «این حق قربانیان

است که حق فریاد کشیدن را برای خویش محفوظ بدارند.»

به هنگام نماز بانگ اذان به سوی جنازه‌هایی همسان رهسپار می‌شود:

تابوت‌هایی که با شتاب تشییع می‌شوند تا با شتاب به خاک سپرده شوند،

که از هجومی دیگر، قربانیان دیگری در راه‌اند ... یکان‌یکان می‌آیند و

گروه‌گروه ... یا خانواده‌ای که حتی یتیم یا مادر داغداری از آنها بر جای

نمانده است. آسمان خاکستری است به رنگ سرب و دریا، خاکستری است

و به آبی می‌زند ولی رنگ خون را دسته‌های مگس سبز از لنز دوربین‌ها

پنهان داشته است.

**همچون شعری سپید**

تابستان پاییزگون، روی تپه‌ها، به شعری سپید می‌ماند. نسیم، ضرب‌آهنگی

است نامحسوس، در تواضع درختچه‌ها که حسش می‌کنم ولی آن را

نمی‌شنوم.

سبزه‌هایی که به زردی می‌زنند، تصاویری هستند که ریاضت می‌کشند، و



شیوایی را اغوا می‌کنند که از تشبیهات فریبنده‌شان بهره برد. تمام این‌ها را هیچ‌کس به پیشواز نمی‌رود جز گنجشک‌کان ... با تلاشی که میان معنا و بیهودگی سرگردان است... طبیعت یگیری است که خود را از زر و زیور می‌تکاند و صبر می‌کند تا انجیر و انگور و انار برسند و شهوت‌هایی که باران بیدارشان کرده است، فراموش شوند. اگر نیاز گنگ من به شعر نبود، دیگر به هیچ چیز نیازمند نبودم.» این را شاعری می‌گوید که از شور و حرارتش کاسته شده است و از خطاهایش نیز، پیاده‌روی می‌کند، زیرا پزشکان پیاده‌روی بی‌هدف را به او توصیه کرده‌اند تا قلبش را به بی‌تفاوتی عادت دهد، که پیاده‌روی بسیار برای سلامتی مفید است، اگر هم چیزی به ذهنتش خطور کند، نباید بیشتر از یک خاطره بی‌زیان باشد، از گذشته‌ای ... تابستان برای سرودن شعر زمان مناسبی نیست، تابستان، شعری سپید است که به کرکس‌های اوج گرفته در آسمان، وقعی نمی‌نهد.

از بیهودگی نابایسته‌ها
ای کاش سنگ بودم
تا بر همه چیز دل بسوزانم!



۵

فرا تر از توهم

روبه‌روی تلویزیون می‌نشینم، زیرا کار دیگری نمی‌توانم کرد. روبه‌روی تلویزیون، احساساتم را بازمی‌یابم. می‌بینم که چه بر من می‌گذرد و برای من رخ می‌دهد. دود از من برمی‌خیزد. دست بریده‌ی خویش را دراز می‌کنم تا دیگر اعضای از هم پاشیده‌ام را جمع کنم ... چیزی نمی‌یابم. از شدت جذبه‌ای که در درد نهفته است، فرار نمی‌کنم. منم من، که از هوا و زمین و دریا محاصره شده‌ام. واپسین پرواز از فرودگاه بیروت برمی‌خیزد و مرا در برابر تلویزیون می‌نشانند، تا ادامه‌ی مرگم را با میلیون‌ها بیننده‌ی دیگر به نظاره بنشینم. هنگامی که با دکارت به اندیشه درمی‌آیم، هیچ چیز ثابت نمی‌کند که وجود دارم. بل اکنون که در لبنان قربانی می‌شوم، هستم. وارد تلویزیون می‌شوم. من و هیولا. می‌دانم که هیولا از من نیرومندتر است، در جنگ پرنده و هواپیما. من اما شاید بیش از آنچه باید، معتاد قهرمانی‌های مجازی شده‌ام. هیولا مرا بلعید و هضم نکرد. چندین بار بیرون آمدم. روح من که از کالبد من و هیولا، با هم، چونان نوری بیرون جست، و به کالبد دیگری درآمد که سبک‌تر بود و نیرومندتر. من اما اکنون نمی‌دانم که کجایم: روبه‌روی تلویزیون، یا درون آن. اما قلبم را می‌بینم که همچون میوه‌ی صنوبر، از کوهی لبنانی به غزه فرومی‌غلند.



۴

«ای کاش سنگ بودم»

بر هیچ چیز دل نمی‌سوزانم
زیرا که نه دیروزم سپری می‌شود
و نه فردایی در کار است
امروز نیز تکانی به خود نمی‌دهد
نه گامی به پیش،
نه گامی به پس
ای کاش سنگ بودم، می‌گویم، ای کاش
سنگی تا آب، مرا جلا دهد
سبز شوم،
زرد شوم،
مرا روی تاقچه‌ای بگذارند
همچون تندیس...

یا طرحی از یک تندیس
یا ماده‌ای خام برای برآمدن بایسته‌ها



۶

دشمن

یک ماه پیش آنجا بودم. و یک سال پیش‌تر نیز. همیشه آنجا بوده‌ام. تو گویی هیچ‌گاه جای دیگری نبوده‌ام. در سال ۸۲ از قرن گذشته، چیزی بر ما گذشت شبیه آنچه امروز می‌گذرد. محاصره شدیم، کشته شدیم و مقاومت کردیم در برابر آنچه از جهنم به ما عرضه شد. قربانیان، شهدا، به هم شبیه نیستند. هر کدام قوام ویژه‌ی خود را دارد. خطوط چهره‌هایشان با هم تفاوت دارد و هر کدام نامی و سنی و چشمانی که شبیه دیگری نیست. این قاتلان‌اند که به یکدیگر می‌مانند. زیرا همه‌ی آنان یکی هستند که به تعداد ماشین‌های فولادی تقسیم شده‌اند. کلیدی الکترونیکی را می‌فشارد. می‌کشد و پنهان می‌شود. ما را می‌بیند و ما او را نه. نه از این‌رو که به اشباح می‌ماند، بل بدین خاطر که نقابی است فولادی که یک اندیشه را پشت خود پنهان می‌کند ... نه خصوصیتی دارد و نه چهره‌ای و نه چشمانی و نه سنی و نه نامی. او ... او خود چنین برگزیده است که تنها یک نام داشته باشد: دشمن





جنگل از جنگل تهی شده است!

ای پدرم ای گرگ...
ای فرزندم!
صدای خویش را
نمی شنوم
مگر اینکه
جنگل از من تهی گردد
و من
تهی شوم از
سکوت جنگل!



۹

کیوتران

دسته‌ای از پرندگان، ناگهان از میان دود برمی‌جهند و به‌سان امیدی آسمانی به صلح، می‌درخشند. میان خاکستری و پاره‌های آبی بر فراز شهری از دود، اوج می‌گیرند و به ما یادآور می‌شوند که زیبایی هنوز وجود دارد و نابودی ما را یکسره دربرنگرفته است و به ما وعده می‌دهد، یا گمان می‌بریم که به ما وعده می‌دهد، که به‌زودی تفاوتش را با نیستی برای ما آشکار خواهد ساخت. در جنگ هیچ کس مرگ را احساس نمی‌کند اگر درد به سراغش آید. مرگ زودتر از درد فرامی‌رسد درد تنها نعمت جنگ است و با اعلام آتش‌بس از کویی به کوی دیگر، همه جا را پر خواهد کرد. اگر بخت یار کسی باشد، طرح‌ها و برنامه‌های بلندمدت خود را فراموش می‌کند و نابودی را انتظار می‌کشد و شاید در میان دسته‌ای از کیوتران در حال پرواز دیده شود در آسمان لبنان، کیوتران فراوانی را می‌بینیم که در دودی غوطه‌وراند که از سوی نیستی برمی‌خیزد!



۱۰

خانه‌ها کشته می‌شوند

به آنی، تمام زندگی یک خانه به پایان می‌رسد خانه خود نیز کشته می‌شود. خانه نیز گرفتار کشتار جمعی است، حتی اگر خالی از ساکنانش باشد گورستانی جمعی برای مواد اولیه ساخت یک معنا ... یا چکامه‌ای نامربوط در زمان جنگ. «خانه مقتول» بریدن اشیاء است از رابطه‌هایشان و از نام احساسات... و نیاز تراژدی به وسوسه شیوایی برای تعمق در زندگی شیء در هر شیء‌ای موجودی است که درد می‌کشد ... خاطره انگشتانی و خاطره بویی و خاطره تصویری ... خانه‌ها نیز کشته می‌شوند، همان گونه که ساکنانشان ... حافظه اشیاء نیز کشته می‌شود: سنگ، چوب و شیشه و آهن و سیمان همچون موجودات زنده پاره‌پاره می‌شوند ... پنبه و ابریشم و کتان و دفترها و کتاب‌ها، همچون واژگانی که صاحبانشان نتوانسته‌اند آنها را بر زبان بیاورند، پاره‌پاره می‌شوند ... و بشقاب‌ها و کاسه‌ها و اسباب‌بازی‌ها و صفحه‌های گرامافون و لوله‌های آب و یخچال و لباسشویی و گلدان‌ها و خمره‌های زیتون و ترشی، می‌شکنند، به‌سان صاحبانشان ... سپیدی نمک و سپیدی شکر و ادویه و جعبه‌های کبریت و داروها و قرص‌های پیشگیریانه



۷

نرون

در ذهن نرون چه می‌گذرد، هنگامی که آتش‌سوزی لبنان را به نظاره می‌نشیند؟ مردمکانش از شدت لذت گشاد می‌شوند و راه رفتنش رقصی شاد را تداعی می‌کند: این دیوانگی من است، بگذار هر آنچه که از توان من بیرون است، در آتش بسوزد... کودکان نیز باید تربیت شوند و ادب بیاموزند تا در استان اهنگ با شکوه من فریاد نزنند!

در ذهن نرون چه می‌گذرد هنگامی که به تماشای عراق در آتش می‌نشیند؟ او خرسند است از اینکه در تاریخ جنگل حافظه‌ای را برمی‌انگیزد که نامش را چونان دشمن حمورابی، جلجامش و ابو نواس به خاطر سپرد مذهب من، مادر تمام مذاهب است، گیاه جاودانگی است اینکه در کشتزار من می‌روید و شمر ... به راستی این واژه به چه معناست؟

در ذهن نرون چه می‌گذرد، آن‌گاه که به آتش افتاده به جان فلسطین می‌نگرد؟ خرسند است که نامش همچون پیامبری که تا کنون هیچ کس به آئین او درنیامده، در فهرست پیامبران ثبت می‌شود پیامبری که از سوی خدا و برای پالایش گناهان مردم به کشتار آنان کمر بسته است. گناهایی که دیگر تنها کتب مقدس نیستند که آنها را تبیین می‌کنند: «من نیز با خدا سخن گفته‌ام!» در ذهن نرون چه می‌گذرد هنگامی که جهان را در آتش می‌بیند؟ «من مالک آخرتم» و پس از آن از دوربین‌ها می‌خواهد که تصویربرداری را متوقف کنند، زیرا نمی‌خواهد در پایان این فیلم آمریکایی بلند، کسی آتش شعله‌ور در سرانگشتانش را ببیند.



۸

جنگل

صدای خویش را نمی‌شنوم، حتی اگر جنگل از سیری‌ناپذیری هیولا تهی شود ...

بازگشت ارتش

چه پیروز و چه شکست‌خورده

به بالای عرش

یا به سربازخانه‌ها

هیچ فرقی برای تکه‌پاره‌های قربانیان ناشناس ندارد.

صدای خویش را در جنگل نمی‌شنوم، حتی اگر

باد آن را به سوی من آورد،

و به من بگویند:

«این صدای توست»... من آن را نمی‌شنوم!

صدای خویش را در جنگل نمی‌شنوم، حتی اگر

گرگ بر دو پای خویش بایستد

و برای من کف بزند:

«من صدای تو را می‌شنوم، دستور بده!»

من می‌گویم:





و شربت‌های ویتامین و بندهای سیر و پیاز و سیب زمینی و بامیه خشک و برنج و عدس، زیر پا له می‌شوند، آنچنان که صاحبانشان نیز... قراردادهای اجاره و سند ازدواج و گواهی ولادت و فیش آب و برق و کارت‌های شناسایی و پاسپورت‌ها و نامه‌های عاشقانه، مانند دل صاحبانشان پاره‌پاره می‌شوند... عکس‌های خانوادگی و مسواک‌ها و شانه‌ها و وسایل آرایش و کفش‌ها و لباس‌های زیر و ملحفه‌ها و حوله‌ها همچون اسراری خانوادگی روی خرابه‌ها و پیشاپیش دیده همگان پهن می‌شوند. همه این چیزها حافظه مردم است که از اشیاء تهی شده... و حافظه اشیاء است که از مردم تهی... به آنی همه چیز به پایان می‌رسد. اشیای ما نیز بسان ما می‌میرند، هرچند با ما دفن نمی‌شوند!



۱۱

نیرنگ استعاره‌ها

به استعاره می‌گوییم:

پیروز شدم

به استعاره می‌گوییم:

شکست خوردم

و راهی دراز، خود را در برابرم می‌گستراند

و من، خود را

در آنچه از بلوط‌ها بر جای مانده،

می‌گسترانم

دو دانه زیتون

از سه بُعد مرا درمی‌یابند

و دو پرند

مرا از زمین برمی‌گیرند

به آن سو که تهی است

از هر بلندی و پستی

تا نگویم:

پیروز شدم

تا نگویم:

شرط را باختیم.



۱۲

رخنه

امروز، یعنی روز ۲۶ ژوئیه، ۲۱ قربانی، شهید در غزه، که دو کودک شیرخوار نیز در میان آنان بودند، توانستند از موانع نظامی و سیم‌خاردارها بگذرند... و به «اخبار» راه یابند. هیچ توضیحی درباره آن‌ها ندادند، زیرا که

درد پیش از هر واژه‌های فرارسید نام‌های آنان از فرط عادی بودن و سادگی اعلام نشد و پرچم پیروزی در برابر دوربین‌ها به اهتزاز درنیامد، زیرا که لنز دوربین از تصاویری سرشار بود که هیچ‌انگیزتر بودند.

جنگ هیجان است. سریالی است که در آن، قسمت جدید، بر قسمت گذشته، پیروز می‌شود. هنگامی که هر روز قتل رخ دهد عادی می‌شود و قربانیان، تبدیل به اعداد. مرگ تبدیل می‌شود به روزمرگی و دیگر احساسات را برنمی‌انگیزد. روزمرگی ملال‌آور است و برنامه‌های کسل‌کننده، بیننده را از جلوی تلویزیون دور می‌کند و خبرنگاران را بی‌کار. هنگامی که شمار بیننده‌ها کم شود آگهی‌های بازرگانی کم خواهد شد و صنعت تصاویر و رشکست می‌شود تازه: لوکیشن‌های غزه دیگر تکراری

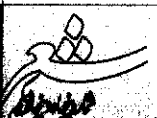
شده‌اند و آن حس سابق را منتقل نمی‌کنند. آسمانی سرب‌رنگ بر فراز کوچه‌هایی یاریک در اردوگاه‌هایی که به دریا راه ندارند. هیچ کوهی آنجا نیست. هیچ چشم‌انداز طبیعی زیبایی وجود ندارد که بیننده را سرگرم کند. همه چیز عادی است. قتل عادی است، جسد عادی است و خیابان‌های خاکستری. اما آنچه امروز غیر عادی می‌نماید این است که ۲۱ نفر قربانی، شهید، شجاعانه و بدون هیچ برنامه‌ای توانستند به اخبار نفوذ کنند!



۱۳

پشه

پشه، که نمی‌داند نام دیگری دارد یا نه، ویران‌کننده است. به مکیدن خون بستده نمی‌کند، بلکه تو را در جدالی فرسایشی وارد می‌کند. پشه تنها در تاریکی می‌آید. همچون هوایماهای جنگی ویراژ می‌دهد و وزوز می‌کند و صدایش را تنها پس از اصابت به هدف خواهی شنید. هدف، خون شماست. چراغ‌ها را روشن می‌کند تا پشه را ببینی. ولی در گوشه‌ای پنهان می‌شود و از آن پس روی دیوار آرام می‌گیرد... آرام و صلح‌طلب... گویی دیگر تسلیم شده است. تلاش می‌کند با لنگه کفش پشه را بکشد، ولی جا خالی می‌دهد و فرار می‌کند و بعد گویی تو را مسخره می‌کند و با شماتت دوباره پدیدار می‌شود. باز هم تلاش می‌کند و شکست می‌خورد. با صدای بلند ناسزایش می‌گویی، اما اهمیتی نمی‌دهد. به آرامی و دوستانه با او وارد مذاکره می‌شوی: بخواب تا من هم بخوابم! گمان می‌کند که قانعش کرده‌ای. چراغ‌ها را خاموش می‌کند و می‌خوابد. ولی پشه که این بار خون بیشتری مکیده است، دوباره وزوز می‌کند، که آژیر اعلام حملهای جدید است و تو، درگیر جدالی جانبی با بی‌خوابی می‌شوی. باز هم چراغ‌ها را روشن می‌کند و در برابرشان مقاومت می‌کند: در برابر پشه و بی‌خوابی. این بار با مطالعه. پشه اما بر صفحه‌ای که می‌خوانی می‌نشیند و تو در درون می‌خندی: بالاخره در تله افتاد و کتاب را محکم می‌بندی:





– موهایم را شانه می‌زنم، قصیده را...
همین قصیده را، در سطل زباله می‌اندام
و جدیدترین پیراهن ایتالیایی‌ام را می‌پوشم
و خود را در حاشیه‌های از کمانچه‌های اسپانیایی تشییع می‌کنم
و می‌روم به سوی گورستان!



۱۵

قانا [نسخه جدید]

صبح امروز، سی‌ام ژوئیه، حکومت اسرائیل به برتری نظامی قاطعی دست یافت، بر کودکان قانا پیروز شد و آن‌ها را تکه‌پاره کرد. کودکان در خواب بودند و رؤیای بازگشت به خانواده اصلی‌شان را می‌دیدند و شاید رؤیای صلحی کوچک در این زمین کوچک، تا آرام‌آرام بزرگ شوند و در آغاز پاییز به مدرسه بروند و گه‌گاه از مدرسه فرار کنند و البته نه از ترس بمباران... که از ملال درس جغرافی، اما بدون اینکه متوجه شوند، کشته شدند بی‌هیچ ترسی، بی‌هیچ فریادی. خواب بودند و خواب ماندند... دست برخی از ایشان روی سینه‌هاشان بود و دست پاره‌ای دیگر قطع شده بود. دیرگاهی است که نگریمتنام درست از زمانی که دریافتم اشک من کسانی که مرگ مرا می‌خواهند خرسند می‌کند. اما کسانی که مرگ ما را می‌خواهند امروز با پیروزی‌شان، شکست خوردند... با پیروزی غریزه نفرت و قتل بر فطرت عشق کودکان به مادرشان.

پس بگذار بی‌هیچ ترسی از سرزنش، بگیریم. قاتلانی که از قانای اول باز می‌گردند، از آن می‌هراسند که ما از یاد ببریم، پس باز هم می‌کشند تا مبدا گمان بریم که رؤیای کودکان ما برای رسیدن به صلح امکان‌پذیر است. این بار عذرخواهی نکردند، تا مبدا ما آن‌ها را به برابری اخلاقی میان قاتل و مقتول متهم کنیم. نه، نه، نمی‌توانم با کسی

سخن بگویم، مبدا از من بپرسد: چه می‌نویسی؟ «وصف» را هیچ اخلاقی نیست اگر زبان به شیوایی گرایش یابد، زیرا زبان حق ندارد که تصویر را بازگوید... تصویری که از فرط تراکم تکه‌پاره‌های فرشتگان کوچک، تنگ می‌نماید. مگر یک عکس، گنجایش چند مسیح کوچک را دارد؟ هر کسی که امروز بتواند شعری بسراید یا تابلویی رسم کند و زمانی بخواند یا گوش بدهد به موسیقی... گناهکار است. امروز، روز عید حکومتی است که بر فرشتگان پیروز شد و به ما یادآور شد که آتش بس، تنها استراحت کوتاهی است میان دو کشتار!



۱۴

ته مانده یک زندگی

اگر به من گفته شود: بعد از ظهر، همین جا خواهی مرد، در این زمان باقی مانده چه خواهی کرد؟
به ساعت نگاه می‌کنم /
لیوانی آب‌میوه می‌خورم،
و به سبزی گاز می‌زنم،
و در مورچه‌ای که روزی خود را یافته است، تأمل می‌کنم

و دوباره به ساعت نگاه می‌کنم /
هنوز آن قدر وقت مانده است تا ریشم را بتراشم
صورتم را در آب فرومی‌برم / فکری به ذهنم می‌رسد:
«باید برای نوشتن، خود را بیارایم /
بگذار آن لباس آبی را بپوشم» /
تا ظهر در دفتر کارم می‌نشینم
اثر رنگ را در واژگانم نمی‌بینم

سپیدی، سپیدی، سپیدی
آخرین غذایم را آماده می‌کنم
و دو پیمانه را پر از شراب می‌کنم: یکی برای من
و دیگری برای کسی که بدون قرار قبلی بیاید
بعد چرتکی می‌زنم در فاصله میان دو رؤیا /
ولی صدای خرناسه‌ام مرا بیدار می‌کند...

باز به ساعت می‌نگرم
هنوز آن قدر زمان مانده، تا چیزی بخوانم /
فصلی از دانته، نیم‌قصیده‌ای
و می‌نگرم که چگونه زندگی‌ام می‌رود
برای دیگران.

و نمی‌پرسم چه کسی خلأهایش را پر خواهد کرد
– بدین سان

– آری بدین سان

– و بعد؟

